**درس 16: آدم آهنی و شاپرک**

اگر چه آدم آهنی قصّهٔ ما در گوشه‌ای از سالن نمایشگاه ایستاده بود ولی همیشه جمعیت زیادی دورش جمع می‌شدند و تماشایش می‌کردند. آدم آهنی یکی از بهترین و جذّاب‌ترین وسایل بود.

بچّه‌ها و بزرگ‌ترها چندین مرتبه به طرفش می‌آمدند و حرکات جالب بازوان آهنینش، سر جعبه مانندش و تنها چشم نارنجی رنگش را به دقّت و با تعجّب نگاه می‌کردند. آدم آهنی، سر و بازوانش را تکان می‌داد. همچنین می‌توانست به سوالاتی که از او می‌شد، جواب بدهد. البتّه نه هر سؤالی، بلکه فقط سؤالاتی که از قبل روی دیوار کنارش نوشته شده بود. بازدید کنندگان باید از سؤال شمارهٔ یک شروع می‌کردند:

- اسم شما چیست؟

- آدم آهنی با صدای خشن و خرخر مانندی جواب می‌داد: اسم ... من ... تروم ... است.

- بیشتر از همه چه چیزی را دوست داری و از چه چیزی اصلا خوشت نمی‌آید؟

- از ... همه بیشتر ... روغن را ... دوست دارم ... و از بستنی با مربّای زردآلو ... بدم می‌آید.

مردم پس از هر پاسخ می‌خندیدند و به فهرست سؤال‌ها خیره می‌شدند تا سوال بعدی را از آدم آهنی بپرسند:

- شما برای انجام دادن چه کارهایی درست شده‌اید؟

- من ... باید ... هر کاری را ... که برایش ... طرّاحی و برنامه ریزی ... شده‌ام ... انجام دهم.

بعد سؤال آخر پرسیده می‌شد:

- برای ما بازدید کنندگان از این نمایشگاه چه آرزویی دارید؟

- برای شما ... آرزوی سلامتی و شادی ... دارم.

این جملهٔ آخر را در حالی که پای چپش را با خوشحالی روی زمین می‌کوبید و از شدّت برخورد آن کف نمایشگاه به لرزه در می‌آمد، می‌گفت.

حالا دوباره نوبت عدّه‌ای دیگر می‌شد که جمع می‌شدند و همان سؤال‌ها را می‌پرسیدند. آدم آهنی قصّهٔ ما هرگز از جواب دادن به این سؤال‌ها خسته نمی‌شد. به موقع می‌خندید و پایش را روی زمین می‌کوبید و به موقع بازویش را تکان می‌داد و بعضی اوقات هم حتّی با چشم نارنجی رنگش، موذیانه چشمک می‌زد.

یکی از شب‌ها شاپرکی از پنجره به داخل نمایشگاه آمد. نور نارنجی رنگ چشم تروم توجّه او را به خود جلب کرد. شاپرک بالش را بر چشم شیشه‌ای تروم کشید و با ناامیدی گفت: «وای چه نور سردی!»

آدم آهنی می‌خواست بگوید: «این روشنایی نیست، چشم من است.» ولی فقط توانست جواب شمارهٔ یک را بگوید:

- اسم من ... تروم ... است.

شاپرک گفت:

- جدّاً؟ من هم یک پروانهٔ شاپرک یا شب‌پره هستم. اسم من بال بالی است.

آدم آهنی با برنامهٔ خودش که از پیش طراحی شده بود، دوباره ادامه داد:

- از ... همه بیشتر ... روغن را ... دوست دارم ... و از بستنی با مربّای زردآلو ... بدم می‌آید.

شاپرک در جواب گفت:

- من بیشتر از همه گاز زدن برگ‌های جوانِ درختان بلوط را دوست دارم و تا به حال روغن را نچشیده‌ام ... آیا تو برگ بلوط دوست داری؟ اگر بخواهی می‌توانم تکّه‌ای از آن را برایت بیاورم ... .

آدم آهنی می‌خواست بگوید که شاید چشیدن مزهٔ چیزهای تازه فکر خوبی باشد ولی ناگهان جواب آمادهٔ سؤال بعدی به سرعت شروع شد:

- من باید هر کاری را که برایش طرّاحی و برنامه ریزی شده‌ام، انجام دهم.

شاپرک گفت:

- «متأسّفانه وقت رفتن رسیده، خداحافظ، تروم عزیز!»

آدم آهنی با صدای ریز و سنگین، در حالی که پاهای آهنینش را بر زمین می‌کوبید، گفت: برای شما آرزوی سلامتی و شادی دارم!

شاپرک گفت: متشکّرم و بعد خیلی آرام با بالَش بوسه‌ای بر گونهٔ آدم آهنی زد و از پنجره به بیرون پرواز کرد.

آدم آهنی با چشم نارنجی رنگش، رفتن شاپرک را تماشا کرد و برای مدّتی طولانی احساس بدی داشت.

او با خود فکر می‌کرد: «بال بالی با همهٔ تماشاگران فرق داشت. چیز دیگری بود، سؤال‌هایی می‌کرد که در برنامهٔ من نبود و همین باعث می‌شد جواب‌های من غلط باشد و خوب از آب در نیاید. او حتّی یک بار هم مرا تحسین نکرد... هنوز جای بال‌هایش بر گونه‌ام، به من حالتی خوشایند می دهد، صدایش بسیار شیرین بود... او مرا تروم عزیز صدا کرد!» این افکار احساس خوبی در او به وجود آورد.

آدم آهنی آن قدر از ملاقات با شاپرک خوشحال بود که اصلاً متوجّه باز شدن درهای نمایشگاه و انبوه تماشاگرانی که به داخل آمده بودند، نشد. وقتی انبوه مردم به سراغش آمدند و سؤال‌ها را یکی یکی پرسیدند، او دو سؤال اوّل را باهم اشتباه کرد و به سوال سوم هم جواب غلطی داد.

یکی از افراد سرشناس و مهم که در حال بازدید کردن از آدم آهنی بود، با عصبانیّت گفت: او ما را مسخره می‌کند! و به سرعت به طرف رئیس آن قسمت رفت تا او را از وضعیت آدم آهنی آگاه کند.

ولی آدم آهنی، تازه حالش جا آمده بود و جواب‌های درست و به موقعی می‌داد و بازدید کنندگان نیز او را تشویق می‌کردند.

خداحافظ! برنامه‌اش تمام شد.

آدم آهنی با ناراحتی فکر کرد: «کاش بال بالی می‌توانست مردم را ببیند. اگر بفهمد که چقدر از من تعریف می‌کنند، مطمئنّم که مرا بیشتر تحسین می‌کند! نگرانم، نمی‌دانم آیا امشب هم می‌آید یا نه... وای! اگر خفّاش او را گرفته باشد»؟ دل آدم آهنی گرفت. احساسی که تا آن موقع به او دست نداده بود.

امّا شاپرک آمد و با ساده دلی نجوا کرد: «برای اینکه روی شانه‌ات استراحت کنم، به اینجا آمده‌ام و بعد هم دوباره پرواز می‌کنم. اینجا آرام و ساکت است»!

صدای غرّش مانندی از آدم آهنی بیرون آمد: «اسم من تروم است».

شاپرک مؤدّبانه گفت: «اسم تو را فراموش نکرده‌ام. آیا برادر یا خواهر داری؟» ولی آدم آهنی فقط توانست جواب شماره دو را بدهد:

- از ... همه بیشتر ... روغن را ... دوست دارم ... .

شاپرک در حالی که به او یادآوری می‌کرد، گفت: «این را به من گفته بودی. راستی چرا بعضی چیزها را مرتّباً تکرار می‌کنی؟ آیا از تکرار خسته نمی‌شوی؟ خیلی خوب، وقت رفتن است. من خیلی گرسنه‌ام. هنوز تکّه‌ای برگ هم نخورده‌ام. آن خفّاش بد جنس در نزدیکی درخت بلوط من آویزان شده ... تا دیدار بعد خداحافظ، تروم عزیز!»

شاپرک دوباره بوسه‌ای بر گونهٔ آدم آهنی زد و از پنجره به بیرون پرواز کرد. آدم آهنی تا مدّت زیادی به او فکر می‌کرد. چشمش درخشنده‌تر از قبل پیدا شده بود. در دل آهنینش زمزمه می‌کرد: «او دوباره بر می‌گردد! او مرا دوست دارد. او دوست من است. او دوباره بر می‌گردد و باز هم به راحتی روی شانه‌ام می‌نشیند. آیا می‌توانم یاد بگیرم به جز کلماتی که از قبل برنامه‌ریزی شده است، چیزی بگویم؟ اگر بتوانم اوّل از او تشکّر می‌کنم و بعد به او می‌گویم که اوّلین کسی است که من با او دوست شده‌ام». چشم نارنجی رنگش با بی‌صبری به پنجره خیره مانده بود.

ناگهان شاپرک برگشت اما رفتارش عجیب بود. با شتاب خود را از پنجره به داخل، پرت کرد و به سرعت به گونهٔ آدم آهنی برخورد کرد. فریاد زد: او دنبال من است! تروم، او دنبال من است.

سایهٔ سیاهی نزدیک پنجره بود؛ برقی زد و چند لحظه بعد خفّاش وارد سالن نمایشگاه شد.

بال بالی در حالی که خود را به گونهٔ آدم آهنی چسبانده بود، با التماس گفت: نگذار مرا بخورد! او را بزن.

آدم آهنی، با شجاعت، بادی در گلو انداخت و می‌خواست بگوید: «نترس من قوی‌ترین دستگاه در این نمایشگاه هستم و نمی‌گذارم کسی به تو آسیب برساند» ، ولی به جای این جمله گفت: اسم من تروم است.

خفّاش چرخی به دور آدم آهنی زد و شاپرک را دید که با او حرف می‌زند، شاپرک باز با التماس به آدم آهنی گفت: مراقب من باش، تروم عزیز!

آدم آهنی می‌خواست با صدای بلندی به خفّاش بگوید که از اینجا بیرون برو ولی دوباره جمله‌ای را گفت که از قبل برنامه ریزی شده بود:

- از ... همه بیشتر ... روغن را ... دوست دارم.

خفّاش دندان‌هایش را به شکم شاپرک فرو برد، ولی نتوانست او را ببلعد، زیرا شاپرک روی پای آدم آهنی افتاد. شاپرک با ناله گفت: «وای بالم». خفّاش، چندین بار دور آدم آهنی چرخید ولی نتوانست بال بالی را پیدا کند و از پنجره بیرون رفت. شاپرک گفت: بالم پاره شده، وای تروم چرا از من مراقبت نکردی؟

آدم آهنی بلافاصله جواب داد: من ... باید ... هر کاری را ... که برایش ... طرّاحی و برنامه‌ریزی ... شده‌ام ... انجام دهم.

از جوابی که داده بود به شدّت ناراحت شد و بدنش می‌لرزید ولی نمی‌توانست چیز دیگری بگوید.

بال بالی روی زمین می‌لرزید و بال بال می‌زد، سعی می‌کرد؛ پرواز کند ولی فقط مثل فرفره به دور خود می‌چرخید. با ناله گفت: تو دوست من بودی؛ چرا به من کمک نکردی؟ کاش می‌فهمیدی چه آسیبی به من رسیده!

در همین موقع دوباره آدم آهنی با صدای غژ غژ مانندی گفت: من بیشتر از همه از روغن خوشم می‌آید، من بستنی با مربّای زردآلو را دوست ندارم.

شاپرک نفس نفس زنان و بریده بریده و در حالی که باورش نمی‌شد گفت: چه می‌گویی؟ تو دوست من هستی و اصلا برای من ناراحت نیستی؟ چقدر ... بی‌احساس ... و خشن ... هستی!

بال بالی که دیگر نمی‌توانست بچرخد و حرکت کند، یک بار دیگر بالش را بالا برد و بعد خیلی آهسته پایین آورد و دیگر حرکتی نکرد و به آرامی گفت: «خدا نگهدارت تروم عزیز ». و بعد نفس آخر را کشید.

آدم آهنی با صدای غرّش مانندی گفت: من برای شما آرزوی سلامتی و شادی دارم!

و پاهایش را محکم به زمین کوبید، آن چنان که زمین لرزید و بعد سکوت مرگ‌باری بر سالن نمایشگاه حاکم شد. شاپرک روی پای آدم آهنی، بدون حرکت دراز کشیده بود. کم کم هوا روشن می‌شد. درها باز شدند و دوباره بازدید کنندگان کنجکاو به سالن آمدند و باز دور او حلقه زدند.

- اسم تو چیست؟ این سؤال شمارهٔ یک بود ...آدم آهنی فکری کرد قلبش از ناراحتی فشرده شد؛ گفت: شاپرک ... مرا تروم ... عزیز ... صدا کرد ... هیچ کس ... تا به حال مرا ... به این نام ... صدا نکرده بود ... .

او هیچ پاسخ درستی به هیچ یک از سؤالات برنامه ریزی شده، نداد.

دیگر بازوانش را بلند نکرد و پایش را هم بر زمین نکوبید، حتّی دیگر با چشم نارنجی رنگش چشمک هم نزد.

ملافهٔ بزرگ و سفیدی آوردند و آدم آهنی را با آن پوشاندند. روی ملافه نوشته شده بود: «خراب است».

زیر آن ملافهٔ سفید که درست مثل کفن بود، آدم آهنی ساکت بود ولی شب، وقتی باد از بیرون به داخل سالن نمایشگاه می‌وزید و با خود رایحهٔ گل‌های درخت بلوط و صدای خش خش برگ‌هایش را می‌آورد، صدای شکسته و آهسته‌ای از زیر ملافهٔ سفید می‌آمد. به نظر می‌رسید که کسی چیزی یاد می‌گیرد و دایم می‌گوید: «بال بالی ... بلوط ... به او آسیب رسید».